

درخواست
۱۳۹۶۶۱۹

به نام خدا

آسمان همه جا یک رنگ نیست

نویسنده: فاطمه راستی



انتشارات برکه خورشید

کلیه حقوق این اثر متعلق به نشر برکه خورشید بوده و هرگونه استفاده از آن در سایت‌های مختلف، غیرقانونی و قابل پیگرد می‌باشد.

سرشناسه	راستی، فاطمه، ۱۳۶۵ -
عنوان و نام پدیدآور	آسمان همه جا یک رنگ نیست / نویسنده فاطمه راستی
مشخصات نشر	تهران: برکه خورشید، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری	۳۶۲ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک	۹۷۸-۶۰۰-۷۵۰۷-۱۰۰۰
وضعیت فهرست نویسی	فیفا
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده بنسنگ	۱۳۹۴ آ۵الف / PIR۸۳۴۵
ردیف دی‌سی	۸ فا ۳/۶۲
شماره ثبت کتاب ملی	۳۹۰۸۰۹۴



آسمان همه جا یک رنگ نیست

نویسنده: فاطمه راستی

نمونه خوانی و صفحه رای: ارال شعبانلو
طراح جلد: نسیم میری
لیتوگرافی: اردلان

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
نوبت چاپ اول: ۱۳۹۴

آدرس: تهران، شهرک ژاندارمری، خیابان ناهید، گلستان چهارم، پلاک ۴۴، واحد ۱

تلفن: ۴۴۲۳۶۳۵۸ تلفن سفارشات: ۰۹۳۸۳۴۳۶۰۲۰

قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان



بی صبرانه قدم می‌زدم. نمی‌دانم طول سالن را چند بار رفتم و برگشتم. چقدر رفتم و برگشتم بلکه صدای بوق ماشین و یا چرخش کلید و یا هر صدای دیگری بیاید و زودتر از این اضطراب رها شوم. قلبم محکم به سینه می‌کوبید و صدایش در گوشم می‌پیچید. دهان کوبانی به راه انداخته بود که در عمرم به یاد نداشتم. یادم نمی‌آمد آخرین بار که قلبم این گونه می‌کوبید کی بود. منی که کلاً به ه جان نمی‌آمدم و به قول همسرم همیشه حکم آب سردی را داشتم به محض این وقت‌ها بر سر آتش هیجان او هم خالی می‌شدم و خونسردی‌ام یک وقتی غمایی واگیر داشت. شاید، آخرین بار هنگام تولد رزا قلبم این گونه کوبیده بود؛ وقتی که بعد از ساعت‌ها درد کشیدن و عذاب، پزشک دسنور سزارین را صادر کرد. اصلاً رزا از همان اول بد قلیق بود. روزبه خیلی راحت به دنیا آمد. یاد ندارم دقیقاً چقدر به طول انجامید، فقط می‌دانم که رنج و عذاب رزا را بر سر روزبه نکشیدم.

یعنی واقعاً آخرین باری که این همه اضطراب را تحمل کردم، آن موقع‌ها بود؟ عجباً، که همسرم واقعاً درست می‌گفت. صدای چرخش کلید آمد و من درجا خشک شدم از قدر ذهنم درگیر شده بود که اصلاً صدای ماشین را نشنیده بودم. تمام رخ رو به در ایستاده بودم. برای دیدنش لحظه شماری می‌کردم؟ ذوق داشتم؟ نمی‌دانم، بیشتر اضطراب داشتم. استرس دیدار لحظه اول، آن‌هم بعد از این همه سال شوخی نبود.

خوش حال بودم؟ قطعاً که نه. تنها دلم می‌خواست این لحظه بگذرد.

دلم می‌خواست مثل خیلی دیگر از لحظات عادی زندگی‌ام فقط بگذرد. دلم می‌خواست بیاید و برود و من بعداً، روزی دیگر، ماهی دیگر حتی، تازه درباره‌اش فکر کنم که جسم چه بوده اصلاً. حتی وقتی حالم را فهمیدم، شاید نقاشی هم می‌کشیدم از حال و هوای این اطله‌ام نمی‌دانم.

درو پاشنه چرخید و او به همراه همسرم پا به درون گذاشت، انگار تمام آسایش را فرو برد که من مثل ماهی بیرون افتاده از آب که لب می‌زد. برای یک مولکول هوا لب می‌زد، انصاف نبود. این لحظه خیلی سخت‌تر از چیزی بود که انتظار داشتم. اول نگاهم روی کفش‌هایش بود. کفش‌های چرم مشکی بر روی پارکت قهوه‌ای تیره. نگاهم بالا را به او و از شلوار کتان و پیراهن کرم رنگ زیر کت گذشت و رسید به صورتش. چشم‌هایم ذره‌ذره صورتش را طی کرد. از چانه به پیشانی. تارهایش در چهره‌اش جدید بود. نگاهم به چشمانش ثابت ماند. چشمانی که تازه دریافتم، چقدر دلتنگ‌شان بودم. چشمانی که قهوه‌ای‌اش آن وقت غار من‌تر بود. قد و هیكلی رعنا داشت و من انتظار داشتم حالا تکیده و پینه‌دار. فکر می‌کردم با وضعیت حالایش، باید لاغر و نزار باشد؛ اما نه. لاغر بود و نه استخوانی. معمولی بود. عادی بود. خودش بود.

تنها رنگش پرید بود. تنها رنگش به زردی می‌زد. نمی‌دانم او هم مرا برانداز می‌کرد، بعد از آن همه سال دوری؟ یا نه، به نگاهی

سرسری بسنده کرد؟ هر چه بود او زودتر لب به سخن گشود. تک سرفه‌ای کرد و سلام داد. علی‌رغم سرفه، باز هم صدایش خش‌دار به گوشم رسید و تکان دلم را توی سینه حس کردم. بعد از رنگ پریده، صدای گرفته و خش‌دار بیشترین تغییرش بود و چطور بود که صدای او، صدایی که مثل قُل قُل چشمه صاف بود این گونه شد؟ او سلام کرده بود و من مثل مجسمه برجا ایستاده بودم. بیست و سه سال گذشته روی لب‌هایم کشاکشی ایجاد کرده بود و گویی رهایی‌ام نبود. تنها کلامی که توانستم بر لب برانم، سلام بود و بس. شاید حال او هم همین بود که به یک سلام خشک و خالی بسنده کرد.

نگاه متعجب همسرم به سمت من دوخته شد و انگار از خوشامد گویی سرد و خشک و خالی من شگفت‌زده شده بود. به خود آمدم و گفتم: ((خوشامدی. رسیدن به خیر...))

و هر چه سعی کردم بیشتر از آن بگویم نبود و این بار دیگر همسرم به امید من نماند و خودش شروع کرد به خوشامدگویی و بالاخره از جلو ورودی به سالن و یک دست میل راحتی کرم رنگ راهنمایی‌اش کرد.

چمدان کوچک و ساک را بلند کرد و به اتاقی که برای میهمان اولین بار آمده از ایران، آماده شده بود، برد. میهمانی که شاید، اگر الان هم جبر روزگار نبود، اصلاً گذرش به اینجا نمی افتاد.

تا وسایل در اتاق جاگیر شوند، من ماندم و او. اوایی که برایم از هر غریبه‌ای غریب‌تر شده بود. گویی هرچه جان می‌کنم تا حرفی

بزمن، کمتر نتیجه می‌گرفتم. با هر جان‌کندنی بود گفتم که چای می‌خورد یا قهوه؟ و او هم یک کلمه جواب داد که چای. نه کلمه‌ای بیشتر و نه کمتر. اما خش صدایش، رنجی که متحمل می‌شد برای حرف زدن، با همان یک کلمه هم توی ذوق می‌زد و من برای بار دوم از زمانی که آمده بود و صدایش را شنیدم، دلم آتش گرفت. چای را بردم. تعارف کردم. شکلات و میوه و ...

من می‌رفتم و می‌آمدم و آنها حرف می‌زدند. مثل تمام وقت‌هایی که در همان داشتیم و من همیشه در حاشیه بودم. از همان کودکی در حاشیه بودم و انتشار به حاشیه بودن خو گرفته بودم و مرا گریزی نبود از این آتش گرمی‌ها. اما، نمی‌دانم چرا انتظار داشتم جایی که او بود، من در حاشیه باشم. نمی‌دانم این زیاده‌خواهی از کجا سرچشمه گرفته بود. انتظار داشتم او بعد از سال‌ها باز هم او باشد. آن‌هم در حالی که من هیچ چیزم شاید به جزء همین حاشیه بودنم، مثل سابق نبود. نه چهره‌ام، نه لباس پوشیدنم و نه حتی نگاه کردنم.

آنها هنوز صحبت می‌کردند که من میر شام را چیدم. نمی‌دانم به خاطر حضور من بر سر میز بود که نطق‌شان کور شد. ارد و یا کلاً حرف‌هایشان ته کشیده بود. شام با صدای برخورد قاشق و پتنگال به بشقاب گذشت.

خیلی نگذشته بود که صدای خش دارش به گوشم رسید و تشکر کرد. بر خلاف او که حتی به چهره‌ام نگاه هم نمی‌کرد، نگاهش کردم و نوش جانی گفتم، هر چند که باز هم چشمانش را به

میز دوخته بود. نمی دانم چرا باز هم انتظار این همه نامهربانی را نداشتیم. باز هم در کمال پرویی نمی توانستم بی توجهی از جانب او را باور کنم. آن هم حالا که بعد از بیست و سه سال مرا می دید و من دلم می خواست، اگر شده از سر کنجکاوی هم نگاهی بکند. نگاه کند و ببیند چقدر عوض شده ام. ببیند به شدت آن وقت ها کم حرف نیستم. دلم می خواست ببیند، بالاخره شدم آنکه می خواستم. اما، دریغ از او که حتی نیم نگاهی حواله ام کند که مبادا، مرا خیال بردارد! مبادا خیال کنم که هنوز هم آن ته ته های دلش اندکی جای دارم. و چه پشیمانی بود من!

چیزی شبیه سنگ بر آلودم گیر کرده بود و من حتی یک لیوان آب هم سر میز نیاورده بودم. لذا شدم و به هوای یک لیوان آب، به هوای فرو بردن سنگ توی گچو به آتش زخانه پناه بردم.

آب خنک مرهمی شد بر دل فدا شده ام. دلی که نمی دانستم به خاطر خش صدای او آن قدر گرفته باشد به خاطر بی توجهی او، و هرچه که بود، به خاطر او بود. به خاطر دیدن او بعد از آن همه سال. تکیه ام را از کابینت برداشتم تا به سالن برگردم و میز را جمع کنم که او را در مقابلم دیدم، با یک بغل ظرف.

((چرا تو؟))

((از وقتی که رسیدم سرپایی. خسته شدی.))

لبخندی که بر لبم نقش بست از کنترلم خارج بود. پس حواسش بود؟ پس دیده بود؟ مثل قبل؟ دلم می خواست از او بپرسم که آن وقت ها را خاطرش هست؟ دلم می خواست دو فنجان قهوه دم

کنم، بنشینیم کنار هم و از او بپرسم: چقدر از آن روزها را یاد دارد؟ دلم می‌خواست بگویم که فراموش نشده‌ام. هر چند می‌دانستم که چقدر دلم خودخواهانه می‌خواهد. اما، دل بود دیگر. اگر قرار بود منطقی باشد که دل نبود!

یک لحظه عبارتی در ذهنم شکل گرفت و لب‌های آدم‌گزگی از هم گشوده شدند؛ چیزی واقعاً بیشتر از یک نفس هوای آرام بین‌مان تقلا می‌کرد انگار. اما، صدایی برنیامد. نه از من و نه از او، و هرچه که تا لبانم آمده بود، ناگفته ماند.